



m.ilbeigi@yahoo.fr

نشر دیگران

۶۶۸

علامه حسین ساعدی : گمشدهء لب دریا



آرش

شماره چهاردهم
پهمن ماه ۱۳۴۶

صفحه	مترجم	نویسنده	عنوان
۳	-	اسلام کاظمیہ	در میان زراہ
۵	-	دکتر علی اصغر حاج میر جوادی	مز دین تجمل و ضرورت
۲۵	دکتر ہما ناطق	ژان پل سارتر	مقدمہ ای بر جہرہ استعمار
۵۰	-	روحی انار جانی	در بیان شعر
۶۱	-	دکتر حسین ملک	یک نامہ از ماداگاسکار
۷۷	رضاعنیل	-	اقتصاد امریکا و اروپا

دستان

۹	-	جلال آل احمد	گلدستہ ما و فلک
۲۳	-	دکتر غلامحسین سعیدی	گمشدہ لپ دریا
۷۰	ہوشنگ وزیر	تیپور ذری	در کرانہ کد انوب
۸۳	-	غزالہ	آقای سلیم
۹۲	دکتر متوجہر خسرو شاہی	اویات کوتلار	پشت بام

شعر

۲۰	-	دکتر رضا بیر افقی	در مدار شب و ہر اسنا کترین روز
۲۴	م - ہمراہ	ملکہ نور کس	تنہائی خزان
۳۱	-	محمد علی سیانلو	پیادہ رومہا
۵۱	-	حشمت جزئی	سفر
۸۸	-	جمید صدق	غروب آفتاب
۹۹	-	منصورہ حسینی	طعم نم
۱۰۱	-	سہراب سپوری	دوست

نقد و بررسی

۱۰۲	شمس آل احمد	دکتر راسخ و دکتر بہنام	در بارہ جامعہ شناسی
۱۰۶	-	-	خبرہا ...

گمشده لب دریا

xalvat.com

عصر ، صالح کمزاری و پسر کدخدا با جهاز کوچکی رفته بودند روی دریا و در امتداد ساحل می گشتند و هیزم جمع می کردند . شب دریا ضربه زده بود و هیزم زیادی روی آب آورده بود . صالح که با پاروی کهنه ای هیزم را را طرف جهاز می کشید به پسر کدخدا گفت : « من هیچوقت از دریا سر در نمی آورم ، نمی دونم چه جوریه ، حالا همه جمع بشن و عقلاشونو بریزن روهم ، نمی تونن بفهمن که این همه چوب از کجا اومده . به چیزی تو دریا که رو راس نیس ، ظاهر و باطنشو نشون نمیده ، به روز خالیه ، به روز پره ، به روز همه چی داره ، به روز هیچ چی نداره . انکار که با آدم شوخی می کنه ، حالا این همه چوب رو آبه ، به دفعه دیگه ممکنه به تکم پیدا نیاشه . »

پسر کدخدا گفت : « واسه همیناس که بهش میگن دریا . »

صالح گفت: «هر اتفاقی هم که رو خشکی بیفته، اگه خوب فکر شو بکنی
ممکنه از دریا باشه. دریا از هیچ جین واهمه نداره، نمی ترسه، اما همه از
دریا می ترسن.»

پسر کدخدا که حوصله اش سر رفته بود گفت: «چه کرداری به این کارا؟
فلا تا می تونی هیزم جمع کن و زیادم تو نخ این حرفا نرو.»
صالح دماغ شد و پارو را انداخت روی هیزم ها که سیگاری آتش یزند.
یک مرتبه چشمش به ساحل افتاد و با صدای بلند گفت: «هی، هی،
اونجا رو!»

پسر کدخدا برگشت و روی ساحل بچه کوچکی را دید که با قدم های بلند
از آبادی دور می شد.

xalvat.com

صالح گفت: «می بینیش؟»

پسر کدخدا گفت: «بچه کیه؟»

صالح گفت: «نمی دونم، عین آدم بزرگا راه میره.»

پسر کدخدا گفت: «خیلی از آبادی فاصله داره، ممکنه مال آبادی
باشه.»

صالح گفت: «پس مال کجاس؟»

پسر کدخدا گفت: «خدا می دونه، شاید مال غربتی ها و شهری شن ها
باشه.»

صالح گفت: «کدوم غربتی؟ حالا که فصل غربتی هائیس.»

پسر کدخدا گفت: «چه کارش کنیم؟»

صالح گفت: «بریم بگیریمش.»

پسر کدخدا گفت: «جهازونمیشه کشید ساحل.»

صالح گفت: «پیر تو آب و برو بگیریش.»

وپارو را برداشت و هیزم هایی را که دور جهاز جمع شده بودند کنار زد،
پسر کدخدا پیراهنش را در آورد و پرید توی آب، در حالی که چوب ها را
کنار می زد، سرش را بالا گرفته بود و به طرف خشکی عجله می کرد. و صالح
روی هیزم ها نشست و چشم دوخت به بچه که با قدم های بلند راه می رفت و
به پسر کدخدا که رویه بچه شناسی کرد.

پسر کدخدا تا به ساحل رسید و از آب بیرون آمد چند قدمی بیشتر با
بچه فاصله نداشت، پیرهن نازک و دو رنگی تن بچه کرده بودند و موهای
وزگردد و پوست شفافش زیر نور آفتاب می درخشید، تکه ای استخوان زیر

بغل گرفته بود و بی‌اعتنا به سروصدای پشت‌سرش قدم‌های بلندی برمی‌داشت.
پسر کدخدا سوت زد، بچه، بی‌آن‌که به عقب برگردد، تندتر کرد،
پسر کدخدا هم تندتر کرد و نیم‌دایره‌ای زد و روبروی بچه ظاهر شد. بچه
تا او را دید ایستاد. پسر کدخدا هم ایستاد. چند لحظه همدیگر را نگاه
کردند.

salvat.com

پسر کدخدا صورت‌گرد و چشم‌های درشت بچه را نگاه کرد و پرسید:
«کجا میری بابا؟»

بچه چیزی نگفت. پسر کدخدا پرسید: «مال کی هستی؟»
بچه عقب عقب رفت و ترس صورتش را پر کرد. پسر کدخدا گفت:
«عی‌ترسی؟»

بچه ایستاد و اخم‌هایش را توهم کرد. پسر کدخدا برای این‌که ترس
بچه بریزد، خندید. بچه با دقت پسر کدخدا را ورنده‌از کرد و امتحوانی را
که زیر بازوی راست داشت، داد زیر بازوی چپ. پسر کدخدا آرام جلو رفت،
بچه تکان نخورد، پسر کدخدا خم شد و روی شن‌ها زانو زد، دست‌هایش را
باز کرد و آرام بچه را بغل گرفت و بلند شد. صورت همدیگر را نگاه کردند
و پسر کدخدا پرسید: «از کجا اومدی؟»

بچه چیزی نگفت. پسر کدخدا گفت: «کجایی رفتی؟»
بچه لب‌بالایش را ورچید، پسر کدخدا گفت: «بچه کسی هستی؟»
بدرت کیه؟»

بچه خندید، پسر کدخدا هم خندید و گفت: «این‌جیه گرفتی زیر بغلت؟»
بچه برگشت و دریا را نگاه کرد که همه‌مخف‌های داشت و پسر کدخدا
گفت: «بلد نیستی حرف بزنی؟»

بچه دوباره اخم کرد و لب‌ولوچه‌اش را ورچید. پسر کدخدا گفت: «نه،
نه، کارت ندارم، اخم نکن.»

صدای صالح از دریا آمد: «آهای های!»
پسر کدخدا برگشت و هوار زد: «چه خبره.»

صالح اشاره کرد و پسر کدخدا بچه را سوار کولش کرد و رفت توی
آب. چند قدم که پیش‌تر رفت پاهایش از زمین کنده شد و شروع به شنا کرد.
بچه در حالی که محکم کله‌او را چسبیده بود، پاهایش را توی آب تکان
تکان می‌داد.

کنار جهاز که رسیدند صالح خم شد و بچه را گرفت و برد بالا. پسر

کدخدا هم خودش را کشید بالا . هر دو چند لحظه‌ای به بچه‌خبره شدند .
صالح گفت : « این چرا این جوریه ؟ »
پسر کدخدا گفت : « چه جوریه ؟ »
صالح گفت : « شماشو نگاه کن . »
پسر کدخدا خم شد و گفت : « آره ، یه چشمش به رنگه و چشمه دیکهش
به رنگ دیکه . »

صالح گفت : « مال کجاس ؟ »
پسر کدخدا گفت : « حرف نمی‌زنه . هیچ چی نمیکه . »
صالح بچه را برداشت و گذاشت روی هیزمها و گفت : « چه کارش بکنیم ؟ »
پسر کدخدا گفت : « چه کارش می‌خوای بکنی ؟ »
صالح گفت : « خیال نمی‌کنم که مال آبادی ما باشه ، تو آبادی ما
همچو بچه عجیبی پیدا نمیشه . »

پسر کدخدا پرسید : « تو همه بچه‌های آبادی رو می‌شناسی ؟ »
صالح گفت : « نه ، حالا میگی ببرمش آبادی ؟ »
پسر کدخدا گفت : « فیریمش چه کارش بکنیم ؟ بندازیمش دریا ؟ »
جهاز را برگرداندند و راه افتادند طرف آبادی ، دریا به حرکت در
آمده بود و چوبها به طرف افق راه افتاده بودند .
صالح به پسر کدخدا گفت ، « مواظبش باش نیفته تو آب . »
پسر کدخدا برگشت و بچه را که روی هیزمها خواب رفته بود برداشت
و کف جهاز خواباند .

۲

به ساحل که رسیدند ، زورقه‌ها و جهازات از دریا برگشته بودند، مردها
و زن‌ها مشغول خالی کردن چوبها بودند . زکریا و محمد احمد علی دونفری
هیزمها را فیان می‌کردند و کدخدا روی زورقه برگشته‌ای نشسته بود و تسبیح
می‌انداخت . وقتی جهاز صالح و پسر کدخدا به ساحل رسید، صالح آمد نوی
آب و بچه را بغل کرد و پسر کدخدا طناب لنگر را گرفت و تاب داد و انداخت
روی شن‌ها و پرید توی آب ، دوش به دوش صالح به طرف ساحل راه
افتادند ، از آب که آمدند بیرون ، عبدالجواد آنها را دید و گفت : « خسته
نباشی صالح . »

بعد چشمش افتاد به بچه ، با تعجب آمد جلو و گفت : « هی ، صالح ، این دیگه چیه ؟ »

صالح گفت : « به بچهس . »

عبدالجواد در حالی که چشمهایش گشاد شده بود دست به فریاد گذاشت : « هی کدخدا ، هی محمدحاجی مصطفی ، هی ، زاهد ، هی جماعت ، صالح یه بچه از دریا آورده . »

جماعت بدو بدو آمدند دور صالح و پسر کدخدا جمع شدند و زل زدند به بچه که راحت بغل صالح نشسته بود .

عبدالجواد در حالی که بالاوپائین می پرید و ذوق می کرد گفت : « هی بچه رو ، بچه رو . »

محمداحمدعلی که دور از دیگران ایستاده بود گفت : « بچه دریا س؟ آره؟ بچه دریا س؟ »

کدخدا گفت : « از کجا گرفتیش ؟ »

محمدحاجی مصطفی گفت : « ولی این لباس تنشه؟ مال دریا نمی تونه باشه . زکریا که تازه رسیده بود جماعت را عقب زد و جلو آمد در حالی که گونه بچه را دست می کشید گفت : « چه رنگی داره، چه چشمائی داره . »

محمدحاجی مصطفی گفت : « راستشو بگین اینو از کجا آوردین ؟ »

صالح گفت : « داشت رو آب راه میرفت که من گرفتمش . »

زکریا گفت : « دروغ میگه ، صالح کمزاری دروغ میگه . »

پسر کدخدا گفت : « دروغمان کجا بود ؟ مگه ما از دریا نیومدیم ؟ »

محمداحمدعلی گفت : « بپرینش دوباره تو دریا ، بچه دریا بدشگونه . »

زکریا گفت : « حالا راستشو بگین ، می ترسم محمداحمدعلی دوباره بدجون بشه . »

پسر کدخدا گفت : « از اون طرف ساحل پیداش کردیم . همه نفس راحتی کشیدن و جلوتر آمدند . »

کدخدا گفت : « حالا این بچه مال کیه ؟ »

صالح گفت : « مال آبادی ما نیستش . »

زکریا گفت : « مال غربتی ها نباشه ؟ »

پسر کدخدا گفت : « غربتی ها هنوز پیداشون نشده . »

زکریا گفت : « پس مال کجاس ؟ از کجا اومده . »

پسر کدخدا گفت : « هیشکی نمی‌دونه ، فقط خدا می‌دونه . »
 محمدحاجی مصطفی گفت : « شما که دیدیش چه کار می‌کرد ؟ »
 صالح گفت : « همین جواری سرشو گرفته بود و می‌رفت . »
 عبدالجواد گفت : « یعنی این می‌تونه راه بره ؟ »
 صالح گفت : « چطور نمی‌تونه . »
 بچه را گذاشت زمین و همه راه باز کردند ، بچه استخوان پاره را
 گرفت زیر بغل و با قدم‌های بلند به طرف آبادی راه افتاد .
 جماعت پشت سر او به حرکت در آمدند .
 محمدحاجی مصطفی گفت : « عجیبه ، چه جواری راه میره . »
 صالح گفت : « آره ، اما نمی‌تونه حرف بزنه . »
 زکریا گفت : « چطور میشه ، بچه که راه بره ، حرفم بلده بزنه . »
 صالح گفت : « حالا این بلد نیست حرف بزنه . »
 کدخدا گفت : « با این سرعت داره کجا میره . برین بگیرینش . »
 پسر کدخدا دوید و بغلش کرد و آمد توی جماعت ، همه راه باز کردند
 و پسر کدخدا نشست روی هیزم‌ها و بچه را گذاشت وسط دوتا پایش .
 یکی از زن‌ها تکه‌ای نان به طرف صالح دراز کرد و گفت : « اینو بده
 بخوره ، ببینیم خوردن بلده . »
 صالح نان را داد دست بچه و بچه شروع کرد به سق زدن . همه نفس
 راحتی کشیدند و نزدیک‌تر آمدند .
 کدخدا گفت : « حالا می‌گین چه کارش بکنیم . »
 زکریا گفت : « به نفر باید نگرش داره . »
 کدخدا گفت : « کی نگرش داره ؟ »
 زکریا گفت : « به نفر که بچه نداره و اجاقش کوره . »
 محمدحاجی مصطفی گفت : « همه تو آبادی بچه دارن . »
 عبدالجواد گفت : « این که دیگه غصه نداره ، هر شب به نفرمون نگرش
 میداریم ، شاید پدر مادرش پیدا بشن . »
 کدخدا گفت : « بسد نکفتی عبدالجواد ، امشب کی می‌بردش خونه ؟ »
 زکریا گفت : « امشب تومی بریش خونه کدخدا ، شب اول مهمون تو »
 کدخدا فکر کرد و گفت : « باشه ، حرفتو گوش می‌کنم . »
 آفتاب رفته بود و هوا داشت تیره می‌شد ، که جماعت بلند شدند و صالح
 کمزاری بچه را داد بغل پسر کدخدا ، و بطرف آبادی راه افتادند . چند

قدمی که رفتند محمد احمدعلی خودش را به صالح رساند و گفت : « هی صالح ، زکریا همیشه دروغ میگه ، اون نمیخواد من دلم هول ور دازه ، حالا تو راستشو بگو ، این بچه رو از کجا گیر آوردین ؟ »
صالح کمزاری گفت : « راستش خود منم نمیدونم از کجا گیرش آوردیم . »

xalvat.com

۳

شب بچه را بردند خانه کدخدا ، زن کدخدا توی تنگ خمیر کرد و نان پخت ، کدخدا و پسر کدخدا و محمد احمدعلی جمع شدند دور مهمان تازه وارد که کنار دیوار نشسته ، پاهایش را دراز کرده بود طرف چراغ . دریا آشفته بود و باد خود را به درو دیوار می کوبید ، کدخدا درهای چوبی در بچهها را بسته بود که چراغ خاموش نشود .

شام را که خوردند کدخدا گفت : « حالا چه کارش میکنیم ؟ »

زن کدخدا گفت : « بخوابونمش . »

کدخدا گفت : « همچو راحت نشسته که انگار خیال خواب نداره . »

پسر کدخدا گفت : « آگه يك دو کلمه حرف می زد ، میشد چیزی ازش فهمید ، عیبش اینه که نه می خنده ، نه گریه می کنه و نه حرف می زنه . »
زن کدخدا گفت : « این که عیب نیستش ، بچه هرچی بی سروصدا تر ، بهتر . »

پسر کدخدا گفت : « کجاش بهتر ؟ »

زن کدخدا گفت : « حالا آگه عرو تیز می کرد و گریه راه می انداخت

بهتر بود ؟ »

پسر کدخدا گفت : « خوب که نبود ، این جوریش هم خوب نیس ، عین آدم بزرگا نشسته و بربر همه رو نگاه می کنه ، آدم ترش می گیره . »

صدای باد بیشتر شده بود که در زدند . زن کدخدا گفت : « یکی اومد . »
پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، زن محمد حاجی مصطفی و عروسش دم در پیدا شدند . زن کدخدا گفت : « بسم الله ، بسم الله ، بفرمائین . »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « اومدیم مهمون تو ببینیم . »

و آمدند تو . چند لحظه خم شدند و به بچه زدند و نشستند پای چراغ . کدخدا بلند شد و رفت توی تن شوری که بخوابد و محمد احمدعلی عقب تر نشست . زن کدخدا گفت : « شماها می شناسینش ؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « نه ، من نمی شناسمش . »
 عروس محمد حاجی مصطفی گفت : « چشماش چرا این جوریه ؟ »
 محمد احمد علی از گوشه اتاق گفت : « عین آدم بزرگا میمونه . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « می خوایین چه کارش بکنین ؟ »
 زن کدخدا گفت : « هیچ چی ، امشب پیش ماست و فردا می فرستم خونه شما . »
 صدای باد بیشتر شد و در زدند . زن کدخدا گفت : « یکی اومد . »
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، زن صالح با دخترش پشت
 در بودند . زن کدخدا گفت : « بسم الله ، خوش اومدین ، بفرمائین . »
 زن صالح گفت : « اومدیم بچه رو ببینیم . »
 و نشستند بغل دست زن و عروس محمد حاجی مصطفی . زن کدخدا گفت :
 « صالح براتون گفت که چه جوری پیداش کردن ؟ »
 زن صالح گفت : « آره ، یه چیزائی گفت و من حالا اومدم ببینم چه جوریه . »
 عروس محمد حاجی مصطفی گفت : « چشماشو ببینین . »
 همه خم شدند و نگاه کردند . زن کدخدا گفت : « کار خدا رومی بینین ؟ »
 زن صالح گفت : « شما میگین مال کجاس ؟ »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « هیشکی نمی دونه مال کجاس . یا مال
 بیابونه یا مال دریاس . »
 زن صالح گفت : « می خوایین چه کارش بکنین ؟ »
 زن کدخدا گفت : « امشب این جاس ، فردا خونه محمد حاجی مصطفی رو
 پس فردا میآد خونه شما . »
 صدای باد بیشتر شد و در زدند . زن کدخدا گفت : « یکی دیگه اومد . »
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، مادر عبدالجواد پشت در بود .
 زن کدخدا گفت : « د بفرما تو مادر عبدالجواد . »
 مادر عبدالجواد آمد توو گفت : « سلام علیکم ، اومدم ببینم راست میگن
 که یه بچه از دریا آوردن این جا ؟ »
 پسر کدخدا گفت : « آره راست میگن ، بفرما ببین . »
 مادر عبدالجواد جلو آمد و خم شد و بچه را نگاه کرد و بعد نشست
 بغل دست دختر صالح . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « می بینین چه جوریه
 مادر عبدالجواد ؟ »
 مادر عبدالجواد گفت : « عین عروسکه ، تکون نمی خوره . »

عروس محمد حاجی مصطفی گفت : «عین آدم بزرگاس .
و محمد احمد علی از توی تاریکی گفت : «چشماشو بین مادر عبدالجواد.»
مادر عبدالجواد گفت : « حالا چه کارش می‌خواهین بکنین ؟ »
زن کدخدا گفت : « امشب این جاس، فردا شب خونۀ محمد حاجی مصطفی و
پس فردا شب خونۀ صالح و اون یکی شیم مهمون شماس . »
باد بیشتر شد و در زدند . زن کدخدا گفت : « به به ، به به ، اینم به
مهمون دیگه . »
پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، پشت در هیچ کس نبود ، باد شدید
آمد تو و چراغ را خاموش کرد .

xalvat.com

۴

آفتاب زده بود و مردها هنوز از دریا برنگشته بودند که زن کدخدا ،
بچه را برد در خانۀ محمد حاجی مصطفی . زن محمد حاجی مصطفی داشت برای
گاوها فخاره می‌بخت که صدای زن کدخدا را شنید و آمد دم در . زن کدخدا
سلام و علیک کرد و گفت : « زن حاجی برات مهمون آوردم . »
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « دست شما درد نکنه ، کار خوبی کردی . »
و دست بچه را گرفت و کشید تو . زن کدخدا گفت : « دیشب نمی‌دوننی چه
بلائی سرا ما آورده ، نه خودش خوابیده ، نه گذاشته که ما به چرت بخوابیم ، تا
صبح می‌راه رفته و خواسته اذیه سوراخی فرار کنه بیرون . »
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « چه کارش کردین ؟ »
زن کدخدا گفت : « نزدیک صبح که مرده می‌رفتن دریا ، دست و پا شو
بستن و گذاشتن توی صندوق و من حالا پازش کردم و آوردم . »
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « نکنه گرسنه‌ش بوده ؟ »
زن کدخدا گفت : « نه ، گرسنه‌ش نبوده ، فقط هوای بیرون به‌گداش
زده بود ، هر وقت که باد تکون می‌خورد ، آرام و قرارش می‌برید و می‌خواس
بز نه بیرون . »
زن محمد حاجی مصطفی ، چند لحظه بچه و زن کدخدا را نگاه کرد و
گفت : « خدا کنه که امشب مثل دیشب نباشه . »
زن کدخدا گفت : « خدا کنه . »
و خدا حافظی کرد و رفت بیرون . زن محمد حاجی مصطفی دست بچه

را گرفت و برد زیر سایه بان ، فخاره توی تفرار حلیبی جوش آمده بود و بوی تلخ هیزم و هسته خرما همه جا را پر کرده بود . زن محمدحاجی مصطفی بچه را نشانده کنار دیوار و رفت سرتفار که فخاره را بهم بزند . بچه ، بی حرکت نشسته بود و روبرویش را نگاه می کرد ، چشم هایش درشت تر شده ، نصف بیشتر صورتش را پر کرده بود .

زن محمدحاجی مصطفی کنار اجاق نشست روی زمین و زل زد به بچه و گفت : « هی ، کوچولو ، چرا این جور ی نگاه می کنی ؟ »

بچه جواب نداد ، زن محمدحاجی مصطفی گفت : « حالا این جاهیشکی نیس ، یواشکی بهم بگو تو مال کی هستی ، از کجا اومده ای ؟ »

بچه جواب نداد و پاشد آمد کنار زن محمدحاجی مصطفی ، و نشست به تماشای بال های کوتاه آتش زیر تفر . زن محمدحاجی مصطفی پاشد و رفت سر تفر ، مقداری فخاره ریخت روی يك تکه چوب آورد گذاشت جلو بچه . صدای گاوی از پشت دیوار شنیده شد و بچه شروع به خوردن فخاره کرد .

xalvat.com



شب دیر وقت در خانه محمد حاجی مصطفی را زدند . زن محمدحاجی مصطفی بلند شد و در را باز کرد . يك زن و مرد غربتی پشت در بودند . مرد سیگار می کشید و زن توی تاریکی نشسته بود و خورچین بزرگی را می کاوید . زن محمد حاجی مصطفی با عجله برگشت تو و داد زد : « هی حاجی ، اومده ن سراغ بچه ، اومده ن بیرنش . »

محمدحاجی مصطفی که تازه چشمش گرم خواب شده بود بلند شد و آمد دم در ، زن و مرد غربتی توی دهلیز آمده به انتظار ایستاده بودند . محمد حاجی مصطفی گفت : « سلام علیکم ، مرحبا ، مرحبا ، بفرمایین تو . بفرمایین تو » زن و مرد چیزی نگفتند و آمدند تو . زن محمدحاجی مصطفی چراغ را روشن کرد و آورد توی مهمانخانه ، غربتی ها نشستند کنار دیوار ، و محمد حاجی مصطفی در بچه ها را باز کرد که هوا خنک تر شود ، و آمد نشست روبروی مرد غربتی . محمدحاجی مصطفی گفت : « بالاخره پیداتون شد . »

غربتی ، اول محمدحاجی مصطفی و بعد زنش را نگاه کرد و خندید . محمد حاجی مصطفی گفت : « خیلی خوشحالی ، نه ؟ خب دبه که ، حالا ما بچه توصیحیح و سالم تحویلت میدیم . »

غربتی برگشت و زنش را نگاه کرد ، هر دو نفر خندیدند .
مرد غربتی گفت : « به چکه آب دارین به ما بدین ؟ »
زن محمد حاجی مصطفی رفت توی تن شوری و بالیوان بزرگی آب برگشت .
زن و مرد غربتی آب خوردند و لیوان خالی را گذاشتند پای چراغ .
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « شب پیش خواب رفته بود و حال احسای خواب
رفته : هر وقت خواستین برین بیدارش می کنیم . »
زن و مرد غربتی همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند .
محمد حاجی مصطفی گفت : « صالح کمزاری و پسر کدخدا رفته بودند
روی دریا و پیداش کرده بودن . »
مرد غربتی گفت : « صالح کمزاری ؟ »
و زن غربتی صورتش را کرد ، به دیوار و هق هق خنده ، شانه هایش را
تکان داد .

محمد حاجی مصطفی گفت : « شما صالح کمزاری رو می شناسین ؟ »
مرد غربتی گفت : « نه . »
محمد حاجی گفت مصطفی : « پسر کدخدا رو چطور ؟ »
مرد غربتی گفت : « پسر کدخدا ؟ »
و صورتش را با دست ها پوشاند و شروع کرد به خنده .
محمد حاجی مصطفی گفت : « شماها چرا این جور می کنین ؟ »
زن و مرد غربتی بلند شدند . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « بذارین
بچه رو بیاریم . »
رفت توی اتاق دیگر و پیش از آن که برگردد ، غربتی ها در بیرون را
باز کردند و با خنده توی تاریکی گم شدند .

xalvat.com

۶

آفتاب که زد زن محمد حاجی مصطفی ، بچه را بردخانه صالح کمزاری .
زن صالح رفته بود از بر که آب بیاورد و دخترش نشسته بود و نان به تنور می زد .
زن محمد حاجی مصطفی بچه را توی حیاط ول کرد و خودش نشست کنار
دختر صالح و گفت : « امروز نوبت شماس ، آوردم که پشتون بمونه . »
دختر صالح گفت : « مادرم حالش خوش نیس ، خیال نکنم که نگرش داره . »
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « خودش گفته »

دختر صالح گفت : « باد تو تنش افتاده ، چه جویری نگرش داره ؟ »
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « تو نگر دار . »
دختر صالح گفت : « من باید مواظب مادرم باشم . »
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « حالا بذار مادرت بیاد ببینیم چی میشه .
حالا به تکه از اون نون بده دست این . »

دختر صالح تکه ای نان برید و داد دست بچه . چند لحظه بعد زن
صالح با ظرف آب آمد توی حیاط . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « سلام علیکم
زن صالح ، این بچه غربتی رو آوردم که نگرش داری . امروز نوبت تست . »
زن صالح گفت : « من تم ناخوشه ، دلم می لرزه ، نمی توانم تکون بخورم
چه جویری نگرش دارم ؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « آگه نمی توانی نگرش داری بده دخترت نگرش
داره ، بده صالح نگرش داره . »

زن صالح گفت : « چطور میشه ، امشب شما نگرش دارین . »
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « محاله زن صالح ، دیشب نمیدونی چه
بلائی سرما اومده . »

xalvat.com

دختر صالح گفت : « چطور شده بود ؟ »
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « نصفه های شب بود که دو تا غربتی اومدن
و در خونه مارو زدن و اومدن تو آب خواستن ، خورن و ما به خیالمون که پدر
و مادر بچه ، ولی اونا بچه رو نگرفته ، از خونه رفتند بیرون . و از همون
موقع بچه بیدار شد و راه افتاد و ترس همه مارو گرفت ، بچه هی دور خونه
می گشت و خونه عین یه لنج رو آب ، تکون می خورد و مارام تکون می داد . »
دختر صالح گفت : « و شما چه کار می کردین ؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « و ما می آمدیم و صدای می کردیم ، من
حاجی رو ، حاجی برشو ، و من هر دو تاشونو . »
زن صالح گفت : « و این چه کار می کرد ؟ »

بچه را نشان داد . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « هیچ چی همینطور
دور اطاق می چرخید و راه می رفت . »

دختر صالح گفت : « خیال می کنی کارکی بود ؟ »
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « به خیالم کاروان غربتی ها بود . »
همه یکمرتبه ساکت شدند ، صدای ساز و کل زدن عده ای از کنار دریا
شنیده می شد .

شب ، کدخدا و محمد حاجی مصطفی و صالح بیچه را بردند پیش زاهد .
زاهد جلو کپر ، توی تاریکی نشسته بود و تنباکو می جوید . کدخدا با صدای بلند
گفت : « هی زاهد ، سلام علیکم ، به مهمون برات آوردیم . »

زاهد گفت : « علیکم السلام ، خوش اومدین ، کار خوبی کردین . »
صالح گفت : « مهمون بی درد سریه ، نه چیزی می خواد بخوره ،
نه جای زیادی می خواد که بخوابه . »

زاهد گفت : « مهمون هر کی می خواد باشه ، هر جوری می خواد باشه ،
عزیزه و رو چشم من جادارد . »

کدخدا بیچه را هل داد طرف زاهد و گفت : « ولی این مهمون خیلی
خیلی کوچولوس . »

زاهد گفت : « هیچ عیبی نداره کدخدا . »
و بیچه را روی دامنش نشاند و یک مشت تنباکو از توی کیسه ای بیرون
آورد و به مردها تعارف کرد : « تنباکوی تند نمی خورین ؟ »

صالح یک تکه تنباکو برداشت و ریخت پشت لپش ، و محمد حاجی مصطفی
گفت : « عزت زیاد . »

مردها با عجله دور شدند . و زاهد برگشت و بیچه را که چشم هایش بشدت
می درخشید و صورت کسوفکش را روشن می کرد نگاه کرد . بیچه اخم کرد
و زاهد گفت : « چرا اخم می کنی ؟ از من خوشتر نمیداد ؟ خب ، هیشکی از من
خوشتر نمیداد . حالا یه جوری بساز و امشبو تحمل کن . تو هم مثل منی ، راستی
تو دیگه ، واسه چی اومدی دنیا ؟ ها ؟ اومدی گشنگی بخوری ؟ تو کپرا
بخوابی ؟ بابادها حشرونشر بکنی ؟ واسه هوای منی ها و دیوونه ها دمام
بسنی ؟ »

بیچه بلند شد . زاهد خندید و گفت : « حوصله این حرفارو نداری ، نه ؟
کجا می خوای بری ؟ نرو ، همه جا تاریکه ، من چراغ ندارم برات
روشن کنم . »

salvat.com

بیچه به طرف بیرون راه افتاد ، زاهد دوید جلو ، درحالی که دستهایش
را به دو طرف باز کرده بود گفت : « چه کار می خوای بکنی ؟ می خوای بری گم
شی ؟ می خوای بری تو تاریکی بلائی سرت بیاد ، می خوای بری برکه ابوب و
بیفتی تو آب خفه بشی ؟ امشب که مهمون منی ، این کاررا نکن ، فردا جواب

مردمو چی بدم ؟ بگم نتونستم به مهمون کوچولورا نگه دارم ؟
 بچه نشست روی زمین ، زاهد هم نشست رو برویش و بهمديگرزل زدند .
 از بر کف ایوب صدای غریبی می آمد . انگار چیزی توی آب دست و پا می زد .
 زاهد گفت : «امشب خیلی شب بدیه . می شنوی؟ پاشو بریم توی کپر . »
 بچه بلند شد و یک مرتبه پا به فرار گذاشت ، زاهد هم بلند شد و پشت سر او راه افتاد ،
 و به هر سایه ای که پیش چشمش پیدا می شد جنگ می انداخت ، و هی پشت سر هم می -
 گفت : «کجادر میری ؟ چه کار می خوای بکنی ، وایستا ، بیه دقه وایستا ،
 می خوام نون بدم بخوری ، می خوام آب بدم بخوری ، می خوام برات
 قطاب بدم ، می خوام بچه خود بکنمت ، وایستا . »
 دم بر که ایوب که رسیدند ، زاهد پرید و بچه را بغل کرد ، از توی بر که
 خندندید ، زاهد نفس نفس زنان گفت : «تو که نمی فهمی چه کاره ای کنی
 حالا بریم کپر ، می خوام برات دهل بکوبم ، برات دمام بزَنم ، نمی خوای
 برات دمام بزَنم ؟ نمی خوای برات دهل بکوبم ؟ حالا میریم کپر ، قول بده که دیگه
 نخوای در بری ، والا اونوقت من ، دست و پا تومی بندم و میدارمت توی دمام
 بزرگ و از جای تاریکی آویزونت می کنم . »

xalvat.com



ظهر محمد احمد علی رفت در خانه زکریا . زکریا زیر باد گیر نشسته بود
 و داشت جل ماهیگیری را وصله می کرد . محمد احمد علی زکریا را صدا زد .
 زکریا سرش را از پای دیوار بیرون آورد و گفت : «بیاتو . »
 محمد احمد علی رفت توی حیاط و مطبخ را دور زد و رفت جلو در بچه و
 چمباتمه زد .

زکریا گفت : « چه عجب این وقت روز ؟ »
 محمد احمد علی لنگوته از سر برداشت و گفت : « اومدم ببینم چه کار
 می کنی ؟ »

زکریا گفت : « دارم جل وصله کنم . »
 محمد احمد علی گفت : « بذار منم وصله کنم . »
 زکریا طرف دیگر جل ماهیگیری را با مقداری نخ دراز کرد طرف محمد
 احمد علی . محمد علی احمد در حالی که جل را روی فانانش پهن می کرد
 گفت : «هی زکریا ، »

زکریا گفت: «چه محمداحمد علی؟»
محمداحمد علی گفت: ظهر تو مسجد هیشکی حاضر نشد، بچه را امشب
بخونهش راه بده.»

xalvat.com

زکریا گفت: «پس چه کارش می‌کنن؟»
محمد احمد علی گفت: «هیچ چی، ولش می‌کنن توی آبادی.»
زکریا گفت: «حق دارن، خونه همه را بهم ریخته، زندگی
همه را بهم زده.»

محمداحمد علی گفت: «پس من چه کار کنم؟»
زکریا گفت: «قراره چه کار بکنی؟»
محمد احمد علی گفت: «اگه بچه رو ول کنن بیرون، شب میاد تو
کپر من.»

زکریا گفت: «از کجا معلوم؟»
محمد احمد علی گفت: «من می‌دونم زکریا، حتماً میاد تو کپر من.»
زکریا گفت: «حالا می‌خوای چکار بکنی؟»
محمداحمد علی گفت: «من نمی‌تونم تو کپر بمونم، می‌خوام برم رودریا.»
زکریا گفت: «رودریا چکار بکنی؟»
محمد احمد علی گفت: «میرم رو عامله محمد حاجی مصطفی بخوابم.»
زکریا گفت: «امشب هوا خوب نیس، دریا شلوغه.»
محمد احمد علی گفت: «پس چکار کنم؟ تو مسجد که نمی‌تونم بخوابم،
هوایی میشم.»

زکریا گفت: «برو پیش زاهد.»
محمد احمد علی گفت: «پیش زاهد هم نمیرم زکریا، زاهد نصف شب
پا میشه، دمام می‌کوبه.»
زکریا گفت: «پس خونه‌کی می‌خوای بری؟»
محمداحمد علی گفت: «خونه هیشکی نمی‌تونم برم، اگه تو بنداری عیام
خونه تو، توتن شوری تا صبح می‌شینم و برات جل وصله می‌کنم.»
زکریا گفت: «باشه، بیا خونه من، برات قلیون هم میدم، جل هم
نمی‌خسواد وصله بکنی، فقط راحت بگیر و بخواب و جیغ و داد هم راه
نداز.»
محمد احمد علی گفت: «قول میدم زکریا، امشب گریه نمی‌کنم.»

غروب که شد محمد احمد علی رفت خاقه زکریا و توی تن شوری قایم شد. صالح کمزاری و پسر کد خدا بچه را بردند جلو مسجد و چند قطاب توی دامنش ریختند و وقتی که بچه مشغول خوردن شد، هر دو پاورچین پاورچین برگشتند و فرار کردند. چند لحظه بعد در همه خانه‌ها بسته شد.

شب شلوغی بود و چیزی در یازدهم می زدومی آشت که بچه بلند شد و راه افتاد. اول رفت طرف خانه کد خدا و در بیرون را پنجاه کسید، کد خدا و زنش که پشت در کمین کرده بودند شروع کردند به دعا خواندن. بچه بلند شد و رفت در خانه محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی که پشت در بود بچه را تهدید کرد و فحش داد.

و بچه رفت دم در خانه عبدالجواد. مادر عبدالجواد که پشت بام نشسته بود از سوراخی یادگیر عبدالجواد را صدا کرد. عبدالجواد آمد پشت بام و ظرفی آب روی سر بچه ریخت.

آنگاه همه غریبی از آبادی بلند شد، انگار هزاران هزار موش داشتند زیر زمین را خالی می کردند. و محمد احمد علی که توی تن شوری خانه زکریا دراز کشیده بود، هول تو دلش افتاد و صورتش را به زمین چسباند. صدای دمام زاهد از پشت برکه ایوب بلند شد.

xalvat.com ۱۰

صبح بچه را توی کپر محمد احمد علی پیدا کردند و آوردند جلو مسجد. عبدالجواد رفت کد خدا و محمد حاجی مصطفی را خبر کرد. هوا ابری بود و دریا به صدا در آمده بود که همه آمدند و دور هم جمع شدند.

زکریا گفت: «دیشب هیشکی نتونسته تا اذان صبح پلک رو پلک بذاره.»

کد خدا گفت: «خواب چیه، از وحشت داشتیم زهره ترک میشدیم.»

زکریا گفت: «چاره‌ش درازنه که هر چه زود تر شو از سرمون واکنیم.»

عبدالجواد گفت: «تنصیر صالحه که اینو آورد توی آبادی.»

صالح گفت: «من تنهایی نیاوردم، پسر کد خدام با من بود.»

پسر کد خدا گفت: «ما چه می دونستیم، به خیال مون که به بچه معمولیه.»

زکریا گفت: «حالا از ایناش گنشنه بهتره زود فکر چاره باشیم.»

عبدالجواد گفت چارش اینه که ورش داریم و بیرسم تو بیا بونرهاش بکنیم .

کد خدا گفت : « خدارو خوش نمیاد ، گرفتار جونور میشه . »

محمداحمدعلی گفت : « هیچ طورش نمیشه کد خدا ، این یه بچه مضراتیه ، هیچ بلائی سرش نمیاد . »

زکریا گفت : « عبدالجواد راست میگه ، صالح ورش دار راه بیفتیم ، می بریم میذاریمش سر راه غربتی ها . »

صالح بچه را برداشت و مردها همه دنبال هم از آبادی بیرون آمدند . صدای دریا بیشتر شده بود و باد ملایمی روی جاده گردو خاک می کرد ، و مردها بی آنکه کلمه ای ردو بدل کنند جلو می رفتند ، و هر چند قدم به نوبت بچه را بغل می گرفتند

از پیچ تپه ها که گذشتند به کفه شوره زاری رسیدند . زکریا گفت : « این جاده غربتی هاس . »

صالح گفت : « پس میذاریمش این بغل . »

و بچه را گذاشتند روی زمین و توبره قطاب را هم گذاشتند بغل دستش . بچه بی حرکت نشسته بود و کفه را تماشا می کرد که زکریا اشاره کرد و همه آهسته دور شدند و از پیچ تپه ها گذشتند .

عبدالجواد گفت : « بهتره تندتر بریم . »

و همه تندتر کردند . راه زیادی رفته بودند که زکریا برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و یک مرتبه گفت : « هی ، داره میاد . »

همه پشت سرشان را نگاه کردند ، بچه با قدم های بلند پشت سر آنها راه می آمد .

محمد حاجی مصطفی گفت : « داره میاد ، چکار بکنیم ؟ »

صالح گفت : « راهمون کوچ کنیم ، اونوقت پشت سر ما میاد و راه آبادی روگم می کنه . »

مردها راهشان را کوچ کردند و از تپه کنار جاده بالا رفتند و به کمرکش تپه که رسیدند به عقب برگشتند . بچه ، بی اعتنا به آنها ، با قدم های تند و بلند به آبادی نزدیک می شد .

ایرها کنار رفته چیز با نشاطی توی دریا می خندید و مردها مضطرب و وحشت زده ، دور هم جمع شده با بیچارگی چشم به قریه داشتند .

از کتاب : « ترس و لرز »

